

زمیل خاطر عاطر که هست و باقی باد

بسوی اهل هنر ، خاصه ابن فقیر حقیر

نوشته بود حدیثی ، که شهد حبّ وطن

شد از تصوّر آن تلخ ، در مذاق فقیر

چونامه خوانده شد ، از شوق کعبه کویت

که هیچکس ننماید رهش مگر تقدیر

رهی پیش گرفتم که پیک باد ، درو

بود چو نور بصر در جمال مهر منیر

رهی چنان که بعمری ز دوریش حرفی

نمیرسد بسر خامه از بنان دبیر

هزار شکر که از سجده درت ، بختم

نهاد پایه کرسی بدوش چرخ اثر

نثار بزم تو عقد جواهر آوردم

برسم تحفه ز دریای طبع و کان ضمیر

چون این قصیده تمام بسمع **میرزای ترخان** رسید ، آن نادره زمان را نوازش

بسیار فرمود ، بعد از اندک ایامی او را در میان امثال و اقران ممتاز نموده بخطاب^۱

مرشدخانی سرافراز گردانید ، و همیشه پاس حرمت او میداشت ، وقتی که در

قندهار برمسند حکومت نشست ، در آنجا در اعزاز و احترام و انعام و اکرام مواوی

دقیقه‌یی فرو گذاشت نمود ، تا آنکه داعی حق را لبیک اجابت گفت ، چنانکه^۲

حقیقت فوت آن قدردان ارباب دانش ، درین اوراق پریشان قبل ازین در مرتبه نخستین^۳

رقم زده کلک بیان گشت ،

القصه **مرشدخان** بعد از حیات مخدوم قدرشناس خود ، از **قندهار** به **اجمیر**

آمد ، و خود را داخل فهرست ملازمان خان عالیشان **مهابتخان** گردانید ، در آن

۱- ج: نمود و بخطاب^۱ ۲- ج:م: چنانچه ۳- ج: آن قدردان ارباب دانش ، قبل ازین

درین اوراق ، ۴- م: خان عالیشان بازوی دولت خـرو کبیتی ستان نورالدین جهانگیر گردانید

ایام مؤلف این تألیف، نیز در بندگی فرزندان ارجمند و خلف دل‌بند سعادت‌مند خان مذکور میرزای دانش‌پناه، **میرزا امان‌الله** بود^۱ اکثر اوقات خود را بخدمت آن منتخب اهل هنر می‌رسانید^۲ و از صحبت کثیر البهجتش^۳ مستفید و بهره‌ور می‌گردید، تا وقتیکه خسرو گیتی‌پناه، پادشاه فلک‌قدر خورشید کلاه^۴ شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه خان مذکور را از **اجمیر** به **دکن** مرخص فرمود، هر شد در خدمت او بدان ملک روان شد، و این ضعیف بسیر **کشمیر** رفت، بعد از دو سال^۵ از دارالعیش **کشمیر** برگشته بحسب تقدیر به **هندو آمد**، در آن ایام خجسته فرجام، شاهزاده معظم مکرم، شاهزاده سلطان **خرم فتح دکن** کرده از **برهانپور** بیابان سریر سلطنت جهانگیری رسید، و از ولی نعمت حقیقی و پروردگار مجازی خود^۶ خطاب **شاهجهانی** یافت، اکثر اعیان دولت قاهره که کومکی لشکر ظفر اثر بودند، در خدمت آن شاهزاده عالیجاه، بدرگاه عرش اشتباه رسیدند، خان عالیشان **مهابت خان** سرآمد آن جمع بود،^۸ هر شد در آنوقت از وی^۹ جدا شد و بوسیله **میرزا ابوالحسن آصفخان**^{۱۰} که درین ایام رکن السلطنة القاهره و عضدالدوله الباهره است، داخل بساط بوسان شاهزاده عالم و عالیان **شاهجهان** گردید، الحال که سنه ثمان و عشرين و الفست (۱۰۲۸) در خدمت^{۱۱} آن شاهزاده عالی‌مقدارست^{۱۲}، حق جل و علا سرسبزی و خرمی این نهال گلشن سلطنت را از آسیب خزان و حوادث زمان، در حفظ و امان خود بداراد، بحرمة **النبي و آله الامجاد**^{۱۳}

۱- ج: در بندگی خان مذکور بود، ۲- ج، با اکثر، ۳- ج: از باب هنر می‌رسانید، ۴- م، ب: کثیر البهجت او، ۵- ج: خسرو گیتی‌پناه، ۶- ج: بعد از دو سال و نیم، ۷- ج: ولی نعمت خود، ۸- ج: مهابت خان نیز بآن جمع بود، ۹- ج: از وی، ۱۰- ج: الحال در بندگی، ۱۱- ج: از آسیب خزان حوادث زمان در حفظ و حمایت خود بداراد، بالنبی و آله الامجاد،

(۱) آصفخان رابع، اعتماد خان و یمن الدوله خطاب، پسر اعتماد الدوله و برادر نورجهان بیگم، ارجمند بانو بیگم المعروف به ممتاز محل زوجه شاهجهان دخترش بود، بتاريخ ۱۷ شعبان ۱۰۵۱ هجری ۲ ساله در لاهور انتقال کرد، و در آنجا مدفون شد، (قاموس المشاهیر ج ۱ ص ۷) «منقول از حاشیه مقالات الشعراء ص ۲۵۳ در مارت زبیبای تاج محل واقع در آگره مدفونست، گ (۲) در حواشی ج باینکه بعضی از تذکره نویسان او را یزدجردی نوشته‌اند اشارتی رفته و در بقیه در صفحه بعد

ساقی نامه مولانا مرشد بروجردی^۱

بهارست و^۲ دل مست و من درخمار
 ازان می که گر شیشه نبود حجاب^۳
 ازان می که تاسوی او دیده ام
 ازان می که چون در کفش^۴ جاشود
 ازان می که گر عکسش افتد بباغ
 ازان می که در ساغر امتحان
 اگر نام آن می رود^۵ بر زبان
 بدل گر کند یاد آن می گذار^۶
 بخاک از فتد پرتوی^۷ زان شراب
 سبورا ازان می چنان رفته هوش
 بیا ساقیا ساغر می بیار
 بیالایدش^۸ پرتو آفتاب
 نگه مست گردیده در دیده ام
 کف از پرتوش دست موسی شود
 کند غنچه را گوهر شب چراغ^۹
 بود دائم از زهر چشم بتان^{۱۰}
 زبان مست و بیخود فتد در دهان^{۱۱}
 دل از سینه بیرون جهد^{۱۲} چون شرار
 شود ذره آینه^{۱۳} آفتاب
 که از پای خم میبردندش بدوش

۱- چ: ساقی نامه مرشد بروجردی؛ ب: ساقی نامه مولانا مرشد، ۲- چ: بهارست، ۳- م: ب: نقاب، ۴- مع: بیالاید از، (مع: نشانده سفینه اشعار شماره ۵۵۳ مجلس شورای ملی است که دشتعلست بر اشعار مختلف و چندین ساقی نامه و تاریخ تحریر آن ۱۲۷۵ است) ۵- میخانه: کفت، متن از مع: ۶- م: ب: ندارد، ۷- چ: برد دائم او زهر چشم از بتان، م: زهر چشم بتان، ب: برو وام از زهر چشم بتان، متن از مع: ۸- ج: او می رود، ۹- مع: بدل یاد آن می کند چون گذار، ۱۰- مع: فتد، ۱۱- مع: فطره بی، ۱۲- مع: شود ذره هر آینه،

(۱) در «مع» پیش ازین بیست:

ازان می که در خم چو پنهان شود
 سراپای خم لعل و مرجان شود

مانده از صفحه قبل

تعلیقات نکاتی زبان اردو نوشته شده است «رک به ج ص ۴۰۸ حاشیه و ص ۸۰ تعلیقات» حاشیه مقالات الشعراء نیز از میخانه و سرو آزاد مأخوذست، و اما دقیق ترین و کاملترین ترجمه از مرشد بروجردی اینست که ملا عبدالباقی نهاوندی نوشته است:

«مرشدخان از آدمیزادگان قصبه بروجرود من اعمال همدان است، و از روز ازل قامت قابلیتش را بخلعتش و در شاد آراسته و پیراسته بودند، در سن صبی قدم در وادی اهلیت و کسب استعداد نهاد، و در آن قصبه که اکثر مردم آنجا در قلمرو علیشکر که همدان دارالسلطنه آنجاست، بحسن طبیعت و دقت سلیقه و موزونیت ممتازند، کسب حیثیات و آداب و استعداد مینمود، و در آن زمان سیادت و نقابت پناه میرهستی که از اجله سادات آن قصبه بود زین بیان بر مرا کب مسرعه ابتکار افکار نهاده در میدان فصاحت و بلاغت جلوه گری مینمود، و خان مومی الیه در صحبت آن سید عالی مقدار و دیگر صاحب طبعان آندیار داد سخنوری میداد، و در آن زمان اهل آن ملک سخنان او را بر سخنان اکثر بقیه در صفحه بعد

بیا ساقسی از بهر دفع خمار
که باد ارگذاری بآن خم کند
به هر شد ز جامی کرم کن شراب
بیا ساقسی آن مایه بیغمسی
بمن ده ، که تا در جهان آمدم

شراب از خمی ده بمستان زار
ز مستی ره دشت را گم کند
که در روی بر قصد سرش چون حباب
طراوت ده گلشن خرمی
دمی صدره از غم بجان آمدم

۱- مع: یار، ۲- میخانه: کرم کن ز جامی، متن از مع:

مانده از صفحه قبل

موزونان آنجا خصوصاً **مولانا صیقلی بروجردی** ترجیح میدادند، تا آنکه از آن فصبه بدارالملک **همدان** آمده بصحبت سیدالسادات والعلماى زمان سلطان الفضلاء و المرفای دوران **افلاطون** و **ابوعلی عسرواوان میرزا ابراهیم حسنی همدانی** رسید، و در بزم فیاض آن بزرگ پر سوز و کداز در **همدان** و آن حدود مدتی بیشتر و فراغت و عزت بسر برد، و فضل و قدرت خود را در سخنوری و نکته سنجی بر مستعدان **همدان** و **نهاوند** و **توی** و **سرکان** که **رشکی** و **هلاکی** و **میر عقیل بزمی** و **زکی** و **جسمی** و **شکوهی** و **میر مغیث محوی** و **موسی رضا** و **ملکی بیگ سرکانی** و **مدرکی نهاوندی** و **الدراقم** و **نصیرای مهرآبادی** و **میر رضی** (آرتیمانی) و دیگران باشند ظاهر ساخت، و فساند پر شور و سوز و غزلیات جگر سوز عاشقانه عارفانه و مدح آن سید بزرگوار و وصفی محبوبان کلمذار و نوحطان سامن رخسار از بحر زخار طبیعت بساحل ظهور میرسانید، و در آن دارالملک که روشک بهشت غیر سرشت است صلی پیش و عشرت در داده بود، و در هر چند وقت از **همدان** به **بروجرد** با مامزاده **سهل بن علی** علیه السلام و گاهی به **خرم آباد** نزد سلاطین لرستان رفته سیار میبود، تا آنکه باز بلند پرواز عزمش از شاخسار آنولایت که مولد و منشای وی بود پرواز نموده در چمن شیراز آشیان گزید، و در آن دارالافاضل علم نکته وری و سخن سنجی برافراشت، و در اندک وقتی علما و فصیحای **شیراز** ماضریت او قایل گشتند، و اکابر و اهالی آنجا را بصحبت او رغبت تمام شد، چنانکه بیشتر اوقات وجود این قدوه ارباب استعداد را باعث زیب و زینت مجالس و محافل خود میدانستند، و در آن دارالافاضل بخدمت نتیجه الامراء، خلف السلاطین العظام، **محمد قلیخان** خلف **مرتضی قلیخان** پرفاک که از اکابر طبقه **قر کمانیه** بود و در آنولایت بحکومت **شبانکاره فارس** اشتغال داشت رسید، و انیس و جلس آن زبده السلاطین گشت، و این فصاحت شاعر را با خود به **دارابجرد** که زمام سلطنت آن در کف کافی او بود برد، و قریب به هفت هشت سال بتقرب و ملازمت و مصاحبت آن نامدار بسر برد، و اختیار و کالت و زمام سلطنت و ملکداری را در کف کافی خان مومی الیه گذاشته بود، تا آنکه متقاضی اجل بساط عمر امیرزاده اعظم را در نوشت، و **هرشدخان** مصیبت زده و سوگوار در هجران و فراق آن نامدار در **فارس** بسر میبرد، چون آوازه سخن سنجی و تدبیر صائب و رای برزین و نکته وری خان مومی الیه عالمگیر شده بود، خلاصه دو دمان **ترخانی میرزاغازی** خلف **میرزا جانی ترخان** والی **سنندرا** میل ملاقات ایشان شد، و رغبت تمام فائبانه بدیدن او بهم رسانید، و کتابات محبت آمیز با لوازم آن به **شیراز** ارسال داشته ایشانرا به **سنند** طلب نمود، ایشان نیز رفیع آلام و کدورت را منحصر در سفر دانسته متوجه ملازمت ایشان شدند، و بصحبت آن نوجوان بختیار رسیده معزز و مکرم گشته در اندک زمانی بر تبه خان رسید، بقیه در صفحه بعد

چنانم درین عسالم پسر نفاق
چنان از غم دل شدم تلحکام
که دل در بر خستگان فراق
که بازهرم آلوده آید کلام

۱- پیغامی: که بازهر آلوده گردد کلام،

مانده از صفحه قبل

و مدارالمهام آن امیرزاده اعظم گشت، ورتق وفتق مهمات ولایت سند و طایفه ترخان و ارغون را متصدی گشت، و بمنصب وکالت سرافراز شد، و مهر وکالت بر پشت فرامین آن عالیشان زد، و در آن زمان در آن شغل خطیر قواعد نیکو احداث نمود، تا آنکه در هزار و بیست و هجری حکومت قندهار و آندیار که گرمسیر و زمیندار بوده باشد حسب فرمان فرمانفرمای هندوستان نورالدین محمد جهانگیر بمیرزای مومی الیه متعلق گشت، و آن نوجوان نامدار را چندان عنایت و شفقت باین خلاصه روزگار بود که زبان قلم از تعریف و توصیف آن عاجزست، و در ایام سلطنت قندهار میرزا و تقرب خان مومی الیه اکثری از مستعدان ایران مثل طالبای آملی و محوی اردبیلی و سروری یزدی و ملاسد قصه خوان و شمسای زرین قلم و میر عبدالباقی قصه خوان و میر الهی اسدآبادی و دیگر مستعدان ایران بشرف ملازمت آن بختیار رسیدند، و راه مصاحبت و مجالست بوسیله خان مومی الیه یافته بلندرتبه گردیدند، و قصائد غرا در سلك نظم کشیده رعایت کلی یافتند، و بعضی در سلك ملازمان ایشان درآمدند، و بوسیله این خان سخندان انعامی و احسانی که بمستعدان عراق و خراسان نموده زیاده از حد و حسابست، چنانچه مبلغی کلی بجهت حسان الزمانی ملاشانی تکلو و میرزا فصیحی انصاری بخراسان فرستادند، و ایشان نیز بشکرانه آن احسان قصائد غرا گفته فرستادند، چون برخی از حالات این صاحبزاده دانشور سخندان در احوال سپهسالار (خانخانان) در تلو سلاطین سند در احوال آبای گرامیش مذکور شده زیاده ازین متصدی بیان حالات او نمیشود، تا آنکه بسال احدى و عشرین و الف (۱۰۲۱) متقاضی اجل بساط عمر آن نونهال بستان سلطنت را در سن بیست و پنج سالگی در نوشت، و خان مومی الیه و جمیع مستعدان عالم را بی کس و بی صاحب گذاشت، بعد ازین واقعه جائزگه که از حیث مستعار دلگیر شده بود و مجاورت تربت امیرزاده اعظم را بر منصب و حکومت دنیا ترجیح داده بود، و ترک و انزوا در مصیبت و فراق آن خود شیدلوا اختیار نموده بود، و مرثیاتی شاهرا نه بنظم آورده و ما آورد و بعضی از آن مرثیاتی در احوال میرزای نوجوان ثبت است، فرمان واجب الاذعان نورالدین محمد جهانگیر پادشاه هندوستان بطلب ایشان رسیده، که بمنصب سیدی سرفراز ساخته بدرسعادت آثار طلب داشته بودند، که هم تحقیق احوال امیرزاده غفران پناه نمایند و هم صحبت خان را دریابند، بدمضمون المأمور معذور عمل نموده، چون محل عذر و بهانه نبود قدم در راه نهاد، و بسعادت کورنش و آستان بوسی پادشاهی رسید، چون شرح دریافت خدمت جهانگیری ایشان طول تمام دارد، دست از ثبت نمودن آن بازداشت، القسه از آنجا که فک غدار و روزگار ناپایدار، بجهت محرومی مستعدان سیارست، سخن سازان و غمازان، سخن سازیهها نموده نوعی نمودند که خان از سعادت ملازمت پادشاهی محروم ماند، نواب مستطاب مقرب الخاقانی مهابت خان را میل صحبت ایشان شده از پادشاه التماس نموده ایشانرا بسلسله علیة خود در آوردند، و از سنه ثلاث و عشرین و الف (۱۰۲۳) تا ست و عشرین و الف (۱۰۲۶) در ملازمت ایشان در نهایت اعزاز و احترام بود، و نیز میربخشی و رفیق رزم و انیس رزم بقیه در صفحه بعد

چنان گم شدم در بیابان غم
 ببا ساقسی آن آب تزویر شو
 حدیثم سراسر چو در خوشاب
 ز تاب میم آنچنان گرم کن
 ز ته جرعه ساغر برهن
 که شبها بذوق سجود صنم
 چو در سجده اشکم زمین تر کند
 بده ساقسی آن آفتاب مغان

که کردم نیاید وجود از عدم
 بمن ده که تا گردد از فیض او:
 کلامم همه دعوت مستجاب
 که آتش زند معنیم در سخن
 چنان پرشد از بت سراپای من
 کنم سجده خویش تا صبحدم
 گل سبجهام^۲ رنگ خون بر کند
 که گلزار دین خشک گردید از آن^۳

حکایت^۴

دل سوخت بر حال دیوانه‌یی

که میگشت بر گرد ویرانه‌یی

۱- معنی ز آب؛ ۲- معنی سجده‌ام؛ ۳- میخانه خشک شد از آن، متن از معنی ۴- معنی ندارد

مانند از صفحه قبل

او بود و در ایامیکه خان موسی الیه در خدمت آن عالیجناب بسوی دکن آمدند و در اقامت در ملازمت این سپهسالار نامدار نوشتن این شکر نامه مأمور بود، بشرف خدمت و صحبت ایشان بعد از مدت بیست سال که مفارقت واقع شده بود رسید، دو سال ده در **برهانپور** بودند صبح و مسا بطریق ده در زمان صی و ایام نشوونما در **همدان** بسر میبردیم با هم بودیم، تا آنکه در بیست و هفتم رمضان ست و عشرین و الف (۱۶۶) ایشان در خدمت **مهابت خان** روانه در گاه پادشاهی شدند، و اقامت را بحسب بجران گرفتار ساختند، الحق در شیوه سخنوری می‌مدیدل زمانست، هم طرز متقدمین را نیکو تتبع نموده و هر گوش متأخرین را بغایت خوب و وزیده، و مابین هر دو طرز در کمال قدرت حرف میزند و در تتبع تاریخ و اشعار قدما مهارت تمام دارد، و در علم انشاء نیز قدرتی بهم رسانیده و در هنگامیکه از **برهانپور** راهی شدند و در اثنای راه از **مهابت خان** جدا شدیم بشرف بندگی شاهزاده عالیجناب **شاهزاده خرم مشرف** شده، و الحال در سلطت بندگان ایشان منتظم است، و این رعای را که در زمان ملازمت و مصاحبت **میرزاغازی ترخان** در صفت کمانداری این سپهسالار قدر انداز گفته بودند بیاد کار نزد این بی‌مقدار گذاشتند که درین خلاصه ثبت شود، تا او نیز از جمله هواخواهان و ثناگویان ایشان باشد.

رباعی

پستی شده زان نصیب هر بالا پر

تیرت که رهوده از تن عناق پر

دنباله هم نشسته تیرت تا پر

بالش نتوان گفت، که در پهلوی مرغ

... بعد از رنجش و جدا شدن از **مهابت خان** سپهسالار **خان‌الان** عنایت نامه‌یی بدستخط

خود محبوب **ملاصدیدی بواناتی** بطلب وی میفرستد ولی تا رسیدن او **مرشدخان** در سلطت ملازمان

«مآثر رحیمی ج ۳ ص ۷۸۱ تا ۷۸۸» گ

شاهزاده خرم انتظام یافته بود

بقیه در صفحه بعد

بسر آورد فریاد ، شوریده وار^۲
بجز یار دانم^۳ خدای دگر
ازین حرف بس کن، بنالید زار
بملك وجود آمدم از عدم

سری پر ز سودا ، دلی پر زیار^۱
که گبرم بکیش محبت اگر
بدو گفتم ای کافر حقگزار^۴
که بهر پرستیدن آن صنم

۱- هیچ؛ زار؛ ۲- م؛ دیوانه وار؛ آتشکده؛ همیگرد فریاد دیوانه وار؛ ۳- میخانه و آتشکده دارم؛ متن از میج، ۴- اصل: حق گذار،

مانده از صفحه قبل

چون در سرو آزاد (ص ۳۹) عبارت عرفات زحریف شده و تغییر یافته است اینشعین نوشته تقی الدین اوحدی را نقل میکنیم: ... وقتی که مجردانه به **صفاهان** آمدم بود، خود بنده بصحبت ایشان مکرر رسیدم. ... درین ازمنه که **میرزاغازی** شهید شد، وی بملازمت **جهانگیرشاه** شتافت و در اثنای تحریر این مقالات به **آگره** آمدم چند روزی او را دریافتم، پس در **احمیر** رفته ناردوی جهانپوی واصل شدم و الحال که هزار و بیست و سه است در ملازمت نواب **مهتابخان** میباشد، او بعدما بخدمت **شاهجهان** مشرف گردید، اشعار خوب بسیار دارد و مردی خوش نفس و مردانه صاحب اراده است،

«عرفات» گ

وفات مرشد بسال ۱۰۳۰ در هند واقع شد.

«مقالات الشعراء» ص ۷۵۴، سرو آزاد ص ۴۱» گ

ازوست

مکتوب نمی فهمم ، پیغام نمیدانم

از دل بدلت راهی، میخواهم و دیگر هیچ

اسباب فتنه باز بدست زمانه ماند

در شیشه جرعه بی ز شراب شبانه ماند

نفس در سینه میفاطد چو مستان

بیاد نگرگی مخمور جانان

نمیدانم دلست این یا گریبان

ز بس کزدست هجران پاره کردم

شراری دیگرست از تاب هجران

پس از مردن مرا هر ذره خاک

زندگی هر دم بدودی مردنست

عاقبت نسا در بالا افسردنست

خوی باغم کن بخان و مان غم

عشق و آسایش نمیآزود بهم

گر نخواهی آن تو و آن زندگی

مرگ آزادت کند از بندگی

دلسوخته بی در پس دیوار نباشد

بسیار زحد میگذرد گرمی مجلس

یوسف بچه ارزد چو خریدار نباشد

بازار شکر گرم، ز جوش مگسانست

آهی که ز سر تا قدم افکار نباشد

از تنگی جا در دل مرشد نتوان یافت

تکیه گاه غنچه دل خار مرز کار منست

تا کلت رنگین ز آب چشم کریان منست

پای برهنه عاقبت آمد بکار من

آخر فتاد سوی مفیضان گذار من

بقیه در صفحه بعد

و گرنه مرا ذوق هستی نبود
دلا ترك این طرفه افسانه کن
بیا ساقی آن آتش بی دخان
بده تا بدان شعله پر شرر^۱
بده می که از هجر جام و سبو
که تا محشر از بعد مرگم ز خاک
بیا ساقی ای یار دیریندام
دل از دست غم در فغان آمده
ز بس کز تف دل شدم گرم تب
اگر سر دهم آه جانکاه را

سر و برگ یزدان پرستی نبود
چه کفر و چه دین، رو بمیخانه کن
که هنگامه شوق شد گرم ازان
بهر سو^۲ فروزم چراغ دگر
دلم آنچنان کرده^۳ با ناله خو
نخیزد بجز ناله دردناک
گرم کن شرابی که در سینه‌ام:
غم از تنگی دل بجان آمده
نفس شعله^۴ ریزد بدامان لب
دهم رنگ آتش^۵ رخ ماه را

۱- ج: بمنده ازان شعله بی شرر، متن از میج، ۲- ج: زهر سو، ب: که هر سو، متن از میج،

۳- ج: کرد، ۴- میج: تف شعله، ۵- ج: آتش،

مانده از صفحه قبل

بر هر زمین که باد فشاند غبار من پروانه‌یی که سوخت ز شمع مزار من	صد کوه غم بدامن هر ذره سر نهد خاکسترش با آتش طور آبرو دهد
که شعله مست بر آرد سر از گریبانم چو نور جا کنم از خود هنوز پنهانم	چنان ز تاب [می] آتش فتاده در جانم تنم ز ضعف چنان شد که گرم دیده خویش
دهم تنگ شکر زان لب شکر بارست نیست در مذهب ما، ورنه سخن بسیارست	دل آتشکده از شعله آن رخسارست شکوه از دشمنی طالع و بر لطفی یار
آن دیده کم که جانب قاتل نظر کنم آن دستم از کجاست، که خاک بی سر کنم	گیرم که روز حشر، سراز خاک بر کنم گیرم بعزم شکوه تو انم رهش گرفت
در آب خیمه نتوانم زد از سبکباری	چنان ز خویش نهی گشته‌ام که همچو حباب
چون علی در نهر وانم، چون عمر در سبزوار	وی تر کب بند خوبی در مرئیة میرزاغازی گفته که مطلعش اینست:
«انتخاب از مرقات»	بسی جمال کعبه ترخانیان در قندهار
میرزاغازی در نغمه پرداز و طنبور نوازی بی نظیر بود، همه ساز را خوب مینواخت، املاش را شد گفته	گر نغمه سازت بسکون می‌آید
رمزیست بگویمت که چون می‌آید	از بسکه بگرد زخمه‌ات می‌گردد
پیچیده ز طنبور بسرون می‌آید	
«مآثر الامراء» ج ۳ ص ۲۴۷	

چنان دل بدست بلا داده‌ام
 فلک برگ تا کسی ز باغ منست
 ز خون دلم لعل گردد، اگر
 بیا ساقی آن باده لاله‌گون
 بمن ده که خون خوردنم آرزوست
 چرا شاد باشم باین زندگی
 اگر پیرهن را ندانم کفن
 بجدی پریشانم از روزگار
 رسد هر زمانم شکستی دگر^۱
 اگر راز دل را برون افکنم
 و گر آیم از سوز دل در سخن
 درونم چنان پر شد از دود آه
 ازین دل که خالی مباد از جنون
 اگر دهر را سربسر گیرد آب
 و از خاک، پیکان دمسد لاله‌وار
 بده ساقی آن باده شعله‌پوش
 مگر آتشی در درونم زند
 بده می که چون شعله عربان شوم^۲
 بجایم برافروز^۳ آه مرا
 ز ساغر بزن شعله‌یی در دلم

که گویی برای همین زاده‌ام
 شفق قطره‌یی خون ز داغ منست
 کند کهر با در خیالم گذر
 که چون اشکم آلوده آید بخون
 بتنگم^۴ ز جان، مردنم آرزوست
 مرا هرگ بهتر ز پایندگی^۵
 مبادم بغیر از کفن پیرهن
 که لذت نمی‌یابم از لطف یار
 اگر مومیایی شوم سربسر
 سخن را بگرداب خون افکنم
 بسوزد ز تاب زبسانم دهن^۶
 که امید را در دلم^۷ نیست راه
 فغان مست و دیوانه آید برون
 نگردد بجز خانه من خراب
 نگردد بجز پای مرشد فگار
 که در ساغر از عکسش آید خروش^۸
 چو گل جامه در موج خونم زند
 چراغ دل می‌پرستان شوم
 که شاید بسوزد گناه مرا^۹
 که فردا چو گل سرزند از گلم:

۱- مع: ملولم؛ ۲- میخانه: ازین زندگی؛ متن از مع: ۳- مع: شکست دگر؛ ۴- مع: بسوزد
 ز آتش زبان در دهن، ۵- میخانه: در درون؛ متن از مع: ۶- ج: آمد بجوش، م: ب: آیم بجوش؛ متن
 از مع: ۷- م: ب: گریان شوم؛ مع: شوشه بجای شعله؛ ۸- ج: برافروزد؛ م: ب: بر آورده؛ متن از مع:
 ۹- ج: بسوزد ازان می گناه مرا، م: ب: بسوزد ازان هر گناه مرا.

زبس جوش خون از دل چاک من
 بده ساقی آن جام طاقت گداز^۱
 کیم من؟ غریبی^۲ جگر خواره بی
 سری همچو چشم بتان پر خمار^۳
 گرفتار شوخی که هر جا دلیست^۴
 حریفی که هر گوشه صدمی پرست
 نهالی که روید ز بوم و برش
 بران در گل سبحة عاشقان^۵
 بوصف لبش گر^۶ سخن سر کنم
 شراب از لبش آنچنان مست شد
 خوشا من که دارم بکنج کنشت
 سحر که که خیزم بیادش ز خواب
 ازان چشم تنگ^۷ ملایک فریب
 چنان تنگ شد راه در سینه ام^۸
 مرا دور ازان طره مشکبار
 نفس بسکه پیچیده بر دود آه
 چنان روشنست از رخش کو کیم^۹
 چو بر یاد آن غمزه ساغر زخم

گلستان آتش شود خاک من
 که لب را گشایم بافشای راز
 ز ملک وجود خود آواره بی
 دلی چون دزون اسیران فگار
 از آنشوخ^{۱۰} در ورطه مشکلیست^{۱۱}
 ز چشم و لبش^{۱۲} گشته مخمور و مست
 بجز مرگ عاشق نباشد برش
 خورد آب از دیده خونانشان^{۱۳}
 جهانرا^{۱۴} پراز لعل و شکر کنم
 که چون مست دیدارش از دست شد
 ز شوق رخ او دلی^{۱۵} چون بهشت
 بر آید ز چشمم هزار آفتاب
 که آفاق را تنگی آمد نصیب
 که دلگیر شد^{۱۶} آه در سینه ام
 که شیراز ازو گشته رشک تمار
 در آویزد از لب چسومار سیاه
 که از شمع مه تار گردد شیم^{۱۷}
 گل زخم سیاره بر سر زخم^{۱۸}

۱- م، ب: آتش گداز، ۲- م، ب: غریب، ۳- میخانه: درخمار، متن از م، ۴- م، ب: دلست،
 ۵- م، ب: مشکلیست، ۶- ج: ز چشم دلش، ۷- (کذا) م: عارفان، ۸- م، ب: عاشقان، ۹- م، ب: چون،
 ۱۰- م، ب: جهانرا، ۱۱- ج: دل، ۱۲- م، ب: مست، ۱۳- میخانه: کار بر سینه ام، متن از م،
 ۱۴- میخانه: که دمگیر شد، متن از م، ۱۵- م، ب: اخترم، ۱۶- م، ب: سرم، ۱۷- م، ب: م، این بیت را
 ندارد، م، ب: این بیت را ندارد، ج فقط در یک نسخه داشته و در حاشیه توضیح داده که: در «آ» این بیت را
 بنقاط شک آورده و در «ر» حذف کرده،

همه شب بیاد لب آن صنم
 چو مست^۱ لب او کند گریه سر
 غمش ریخت در جان اهل نظر^۲
 شد از حسرت آن لب چون شراب
 ز شوق لبش بسکه بیتاب شد
 بده ساقی آن مایه سوزِ حجاب
 مگر اندکی از غم خویشتن
 که ای بی سبب رفته از پیش من
 چه بد کرد مرشد؟ چه دیدی ازو؟
 ز تو بیوفائی گمانم نبود
 ز عاشق بحرفی^۳ مشو خشمگین
 مرا محنت بسی نصیبی بست
 بده^۴ ساقی آن جام لبریز را
 که در خرمن پارسایی زخم
 خوشا صبح وصلومی خوشگوار
 خوشا ساقی رند آزاده یسی
 کزان جام، هر ذره یی ساغریست
 من و عشق و آن ساقی توبه سوز
 گهی از لبش کاسه پرمل کنم

لب خود دهم^۱ بوسه تا صبحدم
 همه شهد ریزد ز مژگان تر
 شرابی ز عیش جهان تلختر^۲
 سراپایم از آتش دل کباب
 سراپای مرشد می ناب شد
 که بردارد از روی شرم نقاب
 بگویم بآن یار پیمان شکن
 شده مرهم دیگران^۳ ریش من
 که چون بخت ودوات رمیدی ازو
 و گر بود هم، چشم آنم نبود^۴
 بصدقش نظر کن، بطورش مبین
 چه سوزی بهجران^۵ غریبی بست
 همان شعله آتش تیز را
 پس آنگه دم از آشنایی زخم^۶
 خوشا جام می، خاصه از دست یار
 که مارا ز جامی^۷ دهد باده یی:
 وزان باده، هر قطره یی گوهریست^۸
 که چون گردد از چهره مجلس فروز
 گهی از رخس دیده پر گل کنم

۱- چ: کنم؛ ۲- مع: زمستی، م: بیت را ندارد؛ ۳- کذا، ولی «جام یا کام اهل نظر» مناسبترست؛
 ۴- م، ب: عشقبتان، ۵- میخانه؛ دیگر و، متن از مع: ۶- میخانه؛ اگر بود چشم آنچنانم نبود،
 متن از مع: ۷- میخانه؛ بجز من، متن از مع: ۸- میخانه؛ چه حاجت، متن از مع: ۹- مع: بیا؛ ۱۰- م، ب:
 ره آشنایی زخم؛ مع: پادشایی؛ ۱۱- چ، ب: که از سوز جامی، م: که از سوز جامی، مع: که مارا نجاتی؛
 تصحیح قیاسیست بفرینه بیت بعدی، ۱۲- م: کوثریست؛

من ومی، که تایافتم ذوق می
 که هر گه بگریم زسوز درون^۱
 بهره که مستانه افتم زپای
 من آن می پرستم، که هرگز سحاب
 من آن رند سرمست و لایعقلم^۲
 چنان مستم از گردش چشم یار
محمدقلیخان گردون شکوه
 ز جامش لبی تر کند گر سحاب
 بیام و درش پرتو آفتاب
 نگه وقت نظاره آنجناب
 خجسته دیاری که بر خاک آن
 نسیمش سری گر باذر کشد
 بهر رزمگاهی که آن تیز دست
 بمرگ دلیران پر خاشاک
 اگر گویم از وصف تیغش سخن
 چو معمار عدلش کند کار سر
 ز جود کفش زر چنان گشته خوار
 چنان کرد تعمیر ملک خراب
 بروز مصافش ز جوش نبرد

وجودم چنان پر شد از ذوق وی
 ز چشم می ناب آید برون
 غبارش^۳ ز صرصر نخیزد ز جای
 نبارد بخاکم بغیر از شراب
 که مستانه خیزد گیاه از گلم
 که اهل دل، از ساغر شهر یار
 که با حلم او ذره بی نیست کوه^۴
 پر از می شود کاسه های حباب^۵
 ز بوی می افتاده مست و خراب^(۱)
 برون آید از دیده چون آفتاب
 بود باد او چون نفس گل فشان
 ز هر شعله شاخ گلی سر کشد
 عدو کش خدنگ اندر آرد بشت
 ز خون چشمهای زره گشت ترا
 بسد پاره گردد زبان در دهن^۶
 ز هر خشت سازد جهانی دگر
 که ارباب دانش درین روزگار
 که شد موج، بنای قنبر حباب^۷
 چنان پر شود روی عالم ز گرد

۱- مع: دید درون؛ ج: بسوز درون، ۲- مع: ب: غبارم؛ ۳- میخانه: سرمست لایعقلم، متن
 از مع: ۴- ب: مع: هست کوه؛ ۵- مع: کاسه آفتاب؛ ۶- ج: این بیت را فقط در نسخه «آ» داشته که
 آنها بنقاط شک آورده بوده؛ و اگر تیغ کین بر کشد از غلاف - شود چون دل کاف چون فرق فاف
 ۷- م: ب: ندارد.

(۱) مع: بعد ازین بیت آورده:

شود از قدمش چو خلد برین

دیاری که مانند این سرزمین

که گر قطره از ابر^۱ گردد جدا
 پناها! نمیگـویمت حال خویش
 جهان تا بود مجلس آرا ز می
 فلك تا دهد ذوق دلها ز می
 شود مهره گل هم اندر هوا
 که مرهم نکو داند احوال ریش
 گفت خالی از جام گلگون مباد
 بجام عدویت بجز خون مباد

ذکر

خرده‌شناس مطلع سخندانى محمدباقر خرده‌کاشانى^۱

بردقیقه‌شناسان سپهر سخنورى وقافیه‌سنجان ردیف نظم گسترى مخفی نماید که **مولانا محمدباقر خرده** یکی از سرآمد مستعدان این جزو زمانست^۲ و نادره سخنوران این دوران، نکته‌سنجى ممتاز و شعرفهمى بی‌انباز واقع شده، علم قراءت قرآن را بغایت خوب میداند، و خط نسخ و تعلیق^۳ را بی‌نهایت مرغوب مینویسد، مولد آن بلبل هزارستان از دارالمؤمنین **کاشان** است و اسم خود را تخلص خویش قرار داده، چون مدار کار پدرش بخرده^۴ فروشى بود و وجه معیشت او از آن کار بهم میرسید، فرزندش ازین رهگذار بباقر خرده^۵ اشتهاز یافت، گویند که اول پدرش برادر وی **مولانا مقصود**^۱ را در صغر سن به مکتب داد، آن کوچک سال بزرگ ادراک در اندک زمانى سواد و خط بهم رسانید، و در انشاء شعر مهارت تمام پیدا کرد، چنانچه ازین بیت معلوم میگردد:

۱- ب: ذکر مولانا محمدباقر خرده، ج: این ترجمه را ندارد، ۲- ظاهراً «واو» زائدست، ۳- اصل: خورده، ۴- اصل: خورده.

(۱) **مولانا مقصود خرده** از شعرای مشهور معروف «قریه‌مشته‌ریست، مدتها با معاصرین خود چون محتشم و وحشی و شجاع و غضنفر و حاتم و فهیمی مشاعرات و مباحثات داشت، بغایت خوش طبیعت، نیکو روش، سخن فهم، مدبر، خیره بوده و از بی‌باکان و هرزه‌گردان و لوندان زمان خود، و چون وقتی خرده فروشى کردی بخرده علم شد.

ازوست:

دارم شب هجرى که قیامت سحر اوست خاکم بدهن، تاب ندارم که بگویم	آهی شرره‌نگیز که دوزخ شرر اوست آن گنج دوان بین که بزیر کمر اوست
شب وصلت، کلوگیر شوایمرغ سحر عشق آمد و بازم بره پرخطر انداخت این وادی عشقت، که در منزل اول در وی نگر و طالب او باش، که موسی	پاسی از شب‌نگذشتت، چه افانست این در ملک دلم زمزمه تازه در انداخت فرهاد زبون آمد و خسرو سپر انداخت محروم ازان شد که نظر برش جبرانداخت «عرفات» گ

بیت

از آن لب يك سخن يك حرف يك دشنام میخوامم

تکلف بر طرف امروز از آن لب کام میخوامم
 پختگی او ظاهر میشود^(۱) فاما از شوخی طبیعت بوادی هزل افتاده **مولانا**
حاتم کاشی^(۱) و اکثر سخنوران آنجارا هجو کرد، و ایشان نیز ویرا با پدرش علی حده
 هجو کردند، پدر از استماع این سخن از فرستادن بمکتب پشیمان شد، بنابراین
محمد باقر را بخواندن نداد، فاما وی از علو فطرت، وحدت طبیعت، پنهان پدر
 بمکتب خانها میرفت، و از معلم هر مسجدی تعلیم میگرفت، تا وقتیکه سواد خوان
 گردید و خط بهم رسانید، پس از آن بوادی شعر گفتن و مقدمه درسفتن افتاد، و در
 فن سخنوری نادره زمان و بیگانه دوران شد، اما در بهار جوانی و آغاز زندگانی پسر
میر احمد کاشی که با وجود شرف سیادت از کمال جهالت بوادی الحاد افتاده بود و بطرز
محمودیان بر آمده^(۲) عاشق شد، و در عشق معشوق خورشید جبین خود غزلهای رنگین

۱- ب: ندارد

(۱) **صادق بیگ** در ترجمه **حاتم** مینویسد: شخصی بسیار بلندپروازست، پناه بر خدا از
 شعر خواندن و شعر گوش دادن او، بهر حال طبعش خوبست، و سخنان نوی دارد
 این غزل ازوست:

شجر حسن تو هرگز به چنین نور نبود	مجلس امشب بصفا هیچ کم از طور نبود
در جهان محنت و غم درد لمن کرد نزول	هرگز این خانه بدین مرتبه معمور نبود
مستی عشق، انا الحق بزبان آوردش	ینک سر مو گنه از جانب منصور نبود
چون زلیخا نکرد در رخ یوسف گوید	در ازل دیده یعقوب چرا کور نبود
یار رنجید ز بدمستی دوش حاتم	پاده بایست که کمتر بخوری زور نبود

«مجمع الخواص» گ

محمد عبدالغنی تاریخ وفاتش را ۹۹۷ ضبط کرده است،

«تذکره الشعراء غنی» گ

(۲) **محمود** صاحب مذهب نقطوی از **پسخان گیلان** است، وی در سنه ۸۰۰ هجری ظهور
 کرده و مراد او از نقطه خاکست و آسمانرا هوا و ماهرا شعاع ماء داند، و ذات انسانرا خداشناسد
 و خودرا شخص واحد گوید، اعتقاد او اینست که آدمیرا رجعتت و از آن چاره نیست، برینموجب که
 چون مرده را بفک برند، اجزای بدن او بصورت جمادی و نباتی ظهور کند، آن نبات یاغذای حیوان
 گردد یا نصیب انسان شود، آنگاه بکسوت انسانی درآید..... الخ»

«بستان السیاحه ص ۱۸۱» گ

گفت، بعد از چند روزی که وی بیای عشق گرفتار شد، یکی از ثابت قدمان دین احمدی و راسخ اعتقادان آیین محمدی در دارالموحدین قزوین بعرض حامی ملت مصطفوی و مروج مذهب^۱ مرتضوی شاه عباس حسینی صفوی رسانید که میر احمد کاشانی بکیش محمود پساخانی^۲ زندگانی میکند و جمعی از بی عاقبتان حق ناشناس بدو گرویده و دست ارادت بدو داده اند، خسرو دین پرور^۳ بعد از استماع این خبر فرمود که آن محمودی را با فدویانش بشهر مذکور آوردند، باقر خرده^۴ را نیز همراه آن گروه آورده بودند، شاه دین پناه نخست با میر احمد^۵ متکلم شده از وی بجزه دینان محمودیان شنید، بدست خود تیغ کین از نیام انتقام بر کشید^۶ و بجانب او دویده گفت من این بددین را بسزا برسانم^۷ وجد خود مصطفی را از تنگ فرزندى این دشمن خدا برهانم، آنگاه بیک ضربت کار آن ناتمام با تمام رسانید، پس از آن فرمود تا متابعان ویرایکان یکان بحضور آوردند، بفرموده عمل نمودند، هر کس از آن بدبختان را حسب الحکم بحضور میآوردند و از ایشان سخنان می پرسیدند و حجت قتل بدان گمراهان بانجام میرسانیدند^۸، آنگاه بجالادان امر میفرمود تا بدن آن ملحدان را از بار سر بشمشیر آبدار سبکبار سازند^۹ چون نوبت به محمد باقر خرده^{۱۰} رسید، وی قطعه بی درمذمت محمودیان و محمود پساخانی^{۱۱} گفته بخط خود^{۱۲} بدست خسرو بلند اختر و فرزند سعادت مند حیدر صفر عباس پادشاه صفوی داد، آن حضرت بعد از ملاحظه و مطالعه دوائر و، مدات خط^{۱۳} و انشاء ایات آن قطعه، از او پرسید که تو بچه سبب باین جمع محمودیان ملحق شده بودی؟ وی بعرض رسانید که بنده پیسر محمود پساخانی ثانی^{۱۴} میر احمد کاشانی عاشق بودم اگر از در الحاد در نمی آمدم راهم بسوی مطلوب نمیداد، بنا بر آن در میان این فرقه افتادم^{۱۵} چون بیگناهی آن بلبل گلشن معانی بر ایزد سبحان و دادار دارنده غیب دان ظاهر بود، پادشاه ایران

۱- ب: محبت، ۲- م: فساخان، ب: فسانه خوان، تصحیح قیاسیت، ۳- ب: خسرو ایران،

۴- اصل: خورده، ۵- م: بمیر احمد، ۶- م: کشید، ۷- ب: رسانم، ۸- ب: میرسانید، ۹- ب: از

بار سر بشمشیر آبدار سبکبار، ۱۰- اصل: خورده، ۱۱- م: محمود و فساخانی، ب: فسانه خوان،

۱۲- م: که بخط و شعرا بود، ۱۳- ب: دوائر و مدات ندارد، ۱۴- م: فساخانی، ب: قبل ازین دوجا

فسانه خوان آورده بود و اینجا پساخانی نوشته است، ۱۵- ب: در میان ایشان بودم

و پناه ایرانیان را بدو مهربان نمود، چنانکه بزبان مبارک خود فرمود که این بیچاره آواره بسبب دو علت خویش را درین بلا انداخته، اول عاشقی دوم شاعری، از سر جریمه باقر خرد^۱ در گذشت و او را به **فرهاد خان** که یکی از امرای بزرگ بود سپرد، باقر حسب الحکم در خدمت خان مذکور ماند و به همراه او به **خراسان** آمد، چون آن امیر عظیم الشان قدر او ندانست و باحوال آن خجسته خصال نپرداخت وی از **خراسان** فرار نموده به **عراق** عود کرد و از راه **فارس** و **هرمز** به **هند** کن متوجه گردید^۲ و نخست در **احمد نگر** آمده چندی^۳ در خدمت **برهان نظامشاه بحری** ماند، در آن ایام **ملک قمی** و **میر حیدر زهنی** و **مولانا ظهوری** در خدمت آن خسرو قدر دان بودند، پس از برهم خوردن آن دیار و از عالم رفتن وی **ابراهیم عادلشاه** نشانها^(۱) از برای مستعدانی که در قلعه مذکور بودند فرستاد، همه بخدمت وی آمدند، **باقر خرد**^۴ بدین تقریب داخل بساط بوسان **عادلشاه** گردید، الحال که سنه ثمان و عشرين و الف (۱۰۲۸) است، در **بیجاپور** در خدمت اوست، عدد اشعارش تا بغایت^۵ بهفت هزار بیت رسیده و پارسی مثنوی نیز در بحر **مخزن** دارد، ساقی نامها را خوب گفته، چون تمام آن مثنوی بدست این ضعیف در نیامده بنا بر آن چند بیت از ساقی نامه او درین مجموعه^۶ مرقوم قلم شکسته رقم گردانید: (۲)

۱- ب: چنانچه بزبان ۲- اصل: خورده ۳- ب: کشت، ۴- ب: در احمد نگر چندی ۵- اصل: خورده، ۶- م: تا بغایت ۷- ب: اوراق

(۱) نشان، معانی مختلف دارد، ولی يك معنى آن که «فرمان» است و در اینجا نیز به همین معنی بکار رفته، از فرهنگها فوت شده است، اینک سند آن: میرزا بخندید و فرمود تا نشان ترخانی بنام او نوشتند، «لطائف الطوائف» ص ۱۳۴ س ۵۰ سلطان فرمود تا نشانی بجا کم غور در قلم آوردند، «زینة المجالس» ص ۳۱۲ س ۱۳ پادشاه چون از خراسان بماوراءالنهر رسید، نشانی بمیرزا عبداللطیف فرستاد که بلخ سیورغال اوست، «ایماق مغل» ص ۳۵۰ س ۲۳ و نشانی که منشیان سلطنت آشیان بنام شیخ الاسلام وقاضی اختیارالدین قلمی کرده بودند رسانید،

«حبیب السیر» ج ۴ ص ۲۷۷ س ۱۶ گ

(۲) ۵۰ **عبدالباقی نهاوندی** نوشته است که: **مولانا محمد باقر** برادر کبوتر

بقیه در صفحه بعد

ساقی نامه مولانا محمد باقر خورده^۱

دلی دارم از درد ناسازتر
شبی دارم از ناله غمازتر^۲
شبی از درازی چو روز شمار
سفید اندرو دیده انتظار
زس تیرگی ریخت بریکدگر
نگه‌ها سراسیمه شد در نظر
بیا ساقی ای قبله من بیا
بیا طور وادی ایمن بیا
چراغ از می لاله گون بر فروز
بکش پرده شیشه از روی روز
فروزان کن از عکس لبها شراب
چو آینه از تابش آفتاب
مگو باده در شیشه پنهان شده
که جا نیست در قالب جان شده

۱- اصل: خورده ۲- ب: غم سازتر

مانده از صفحه قبل

ملا مقصود خورده فروش کاشانیست، و در خط نستعلیق، خط نسخ بر خطوط استادان سابق کشیده و از فارسان مضامین آن فن در گذشته، شاعری بالغ سخن و کاملی صاحب فنست، در وادی نکه دانی و سخن سنجی از نادرسنغان و خوشنویسان روزگارست، و بشرف شاگردی حسان المبحم ملا محتشم کاشی و بمنظومه و مباحثه ملاحاتم و فهمی کاشی رسیده و با آن شهسواران عرصه سخنوری سخن سنجی ها کرده، و اشعار مشکله دقیقه در میان ایشان طرح شده و با ایشان در مساوات میزد، و در فن خط، شاگرد هنر و در زمان و نادره دوران میر معز الدین محمد خوشنویس کاشانیست، و الحق این فن بغایت نیکو ورزیده و ابداع معانی غریبه در شعر کرده، و در وقتی از اوقات بجهت تهمت که نسبت با آن هنر ورز نمودن آن از امور مشکله است، و این قسم موحدان را با الحاد نام بردن کمال نادانیت، حسب الامر شاه عباس پادشاه ایران محبوس و منقلوب گشت، و مدت یکسال در نزد برادر مهمتر راقم اهلی آصف جاه دستوری آقا خضرای وزیر کاشان در حبس بود، و این کمترین در آن ایام اکثر اوقات بخدمت و صحبت آن خلاصه روزگار می رسید و بقدر مقدور تعهد احوال او می نمود، و این معنی در میان آن جماعت باعث رفاهیت حال او میشد، و او را نوعی دیگر نگاه میداشتند، تا آنکه شاه عباس از قزوین بکاشان تشریف آوردند، و بحقیقت معاملات محبوسان متهم رسیده، حقیقت بیگناهی مولانا باقر بوسیله برادر راقم حسب الالتماس راقم بعرض آن ذیجاه رسانید، و مورد عنایات شد، و بنوازشات سرافراز گردید، و او را بنواب رکن السلطنه و عضدالدوله فرهادخان قراملو که در آن زمان وکیل و مدارالمهام آن پادشاه بود چاکر نمود که در کتابخانه او بوده باشد، و مولانای مومی الیه چون چندی در آن سلسله بود، و بامر کتابداری قیام نمود، بعزم طواف نجف اشرف و کربلائی معلی مرخص شد، و مدت دو سال در عتبات عالیات مجاور بود، و اشعار آبدار در مدح ابا عبد الله الحسین در سلک نظم در آن ایام کشید، و بعد از مجاورت آنجا و سپرو گشت بغداد بهشت آباد، بکاشان که وطن اصلی است آمد و مدتی نیز در کاشان بود، و صبح و شام بلکه علی الدوام این فقیر را بوجود فیاض الجود خوشوقت و مسرور میداشت.

آخر الامر بجهت فطرت ذاتی و علوهمت بدر بار هندوستان افتاد، و در سلسله علیه ابراهیم

بقیه در صفحه بعد

ازین شیشه پیدا و پنهان بین
ازین شیشه صافتر از نبید
بیا ساقی آن ساغر اهل دید
به نده که صبحم گریبان گرفت

بنه عینک و صورت جان بین
که از دست ساقی بخواید چکید
بگردان که صبح سعادت دمید
هوای بهارم رگی جان گرفت

مانده از صفحه قبل

عادلشاه راه ملازمت یافت، و آن پادشاه هنرپرور چنانچه باید و شاید در رعایت و تربیت او کوشید، و در ست و الف هجری (۱۰۰۶) بشرف خدمت عادلشاه رسیده بود، و الحال مدت بیست سالست که در ملازمت ایشان معزز و مکرم میباشد و در کتابخانه آن بلندمان صاحب اختیارست، و شاهنوازخان شیرازی که عضدالدوله و رکن السلطنه عادلشاهست، انحراف مزاجی باخوندی داشتند و دارند، و این مقدمه باعث آن شد که آن ملافت پیشه فصاحت اندیشه ترقی زیاده از حد نکرد، و الا که بجای تمام داشت که از اعیان **بیجاپور** شود و اوقاتش بخیرو خوبی و فراغت بگذرد، اگرچه الحال نیز در کمال عزت و اعتبار و فراغت است.

درین ایام بسبب آشنایی راقم، توفیق ازلی و همنمای او گشته، بمداحی این سپهسالار (خانخانان) راهنمایی کرده و خود را در سلسله مداحان این سپهسالار در آورده و این خلاصه را بقصیده‌یی که در مدح ایشان گفته رنگین ساخت، و مصحوب **درویش حدلی** (شاید جدلی) تخلص نامرادی این عظیم را از **بیجاپور** به **برهانپور** نزد مخلص و مشتاق خود راقم این ژرف نامه فرستاده بود که بشرف اصلاح ندما و ظرف و مستعدان و سخن شناسان بزم فیاض سپهسالاری رسانیده او را آشنا سازد، و در مهمل مجال بمطالعه رسانیده وسیله سازد که باعث رسیدن او بملازمت این سپهسالار شود، بطریقی که لایق بود گذرانید، و ایشانرا بر سر عنایت و مهربانی بآن نادر سخن شیرین فن آورد، و ابیات دلفریب دلنشین رنگین بسیار گفته اند، و دیوانی قریب بدوازده هزار بیت از اقسام سخن ترتیب داده و راقم بشرف مطالعه اکثری از آن دیوان رسیده.

«مآثر رحیمی ج ۳ ص ۷۹۲ تا ۷۹۷» گ

وفاتش در **هند** سال ۱۰۳۸ واقع شده است.

«تذکره الشعراء غنی» گ

ازوست:

یارب آن سوزفکن در دل دیوانه ما	که کلیم آید و آتش برد از خانه ما
هلاک هندی و خوبان بی تکلف او	که تا اشاره با پرو کنی در آغوشند
صد شکر که کرچه خاک گشتیم	در هیچ دلی غبار ما نیست
طلب بوادی همت نمیرساند نقص	بگیر ملک سلیمان و پیش مور انداز
کدام غم که نورزید باد تم عشقی	روم بناز که معشوق روزگار منم
مهرم که بدر یوزه دلها شده ام	عشقم که درین لباس پیدا شده ام
کم کرده خویش را ز من جوی که من	راز دو جهانم، آشکارا شده ام

«انتخاب از ریاض الشعراء» گ

نه ابرست باران برین خا کدان
 بخشکی زهد اندرین تر هوا^۱
 بده صبح ، ساقی مستان بده^۲
 میی کز قدح چون تراوش کند
 ازو شیشه چون جام مشرق شود
 کشد قطره بی گرازان می سحاب
 و گر قطره بی زان می افتد بخاک
 بهم برزند ریزشش عالمی
 که من در تمنای آن لعل ناب
 مغنی بیاد آر افغان من
 ازان نغمه در ده که گرنیشت
 بیا ساقی آن دختر بی پدر
 بمن ده کز آن صلبها طی کنم^۳
 بود آدمی را شرف از هنر
 مرا نه پدر چار مادر بود
 نه از هم فزون ونه از هم کمیم
 فزونی بلی در هنر پروریست
 زمن زاید اکنون سخنهای بکر
 سخنهای رنگین خط عنبرین
 ز شعرم خیال فلک گلشنست
 دو نقد چنین در کف خاکیم
 مغنی بامداد جام و سبوی
 که هر لحظه بیهوده گویی کند

عرق از ریاحین کشد آسمان
 کند دانسه سبجه نشوونما
 بده قبله مسی پرستان بده
 چو الماس در سینه کاوش کند
 وزو سینه چون صبح صادق شود
 شود در زمان قطعه آفتاب^۴
 زمین را^۵ زمستی کند سینه چاک
 چو خون سیاوش نخسبد دمی
 چو آبم در آتش، چو آتش در آب
 بزن ناخنی بر رگ جان من
 زنی بر رگ جان نیابم خبر^۶
 که از مادر تآک شد جلوه گر
 نسب نامه جمله را پی کنم
 چه گویی حدیث پدر، ای پسر
 از آنم جهانی برادر بود
 که ما جمله از نسل یک آدمیم
 کز آن مرد را پایه بر تربست
 که گشتم قرین حمیرای فکر
 نسب نامه رستم اینک بین
 ز خطم سواد جهان روشنست
 گواهان عدلند بر پاکیم
 بزن بردف ده زبان دوروی
 بما چون زمانه دورویی کند

۱- ب: پر هوا، ۲- ب: ساقی مستان بده، ۳- م: نطفه آفتاب، ۴- اصل: زمانه، تصحیح
 قیاسیت، ۵- م: نیابد خبر، ۶- م: لی کنم، (پی در مصراع اول و طی در مصراع دوم شعر مغنی می بخشد
 و بدینصورت که هست بی معنی است)

بیا ساقی آن چشمهٔ سلسبیل
 بخونم فلک همزبان تو شد
 بمن ده کزین تنگنا برپرم
 جهانست^۱ در بند آزار من
 اگر آهک [آهن] و سنگ برهم زدم
 گر از بخت خواهم یکی جام می
 عجب نبود از خوشه را دست تازک
 شرابم خمارست و آبم شراب
 نشد هیچ ازین گفتگویم فتوح
 ندارد فلک آنقدر دلخوشم
 نه راحت ازو چشم دارم نهرنج
 معنی بکش نالهٔ سوزناک
 بنه بر لب خشک نی لعل تر
 گر آن نغمه در دل کند پای بند

که پرواز ازو یافته جبرئیل^۱
 جهان بردلم چون دهان تو شد
 که از تنگیش خرد شد پیکرم
 که برعکس خواهش کند کار من
 چکد آب ازو تر کند دامنم
 که ازوی بر آرم بهاری زدی
 بیفشارد آنگه بر آرد ز خاک
 ندارد سؤالم امید جواب
 زبان در دهانست سوهان روح
 که آهی باندازهٔ غم کشم
 بهم باد ارزانی این مار و گنج
 که سوزد دل مرده در زیر خاک
 که افتد ازو آتش اندر جگر
 دل از سینه بیرون جهد چون سپند^(۱)

۱- ظاهراً جای بیت بعدی قبل ازین بیت است. ۲- م: جهان هست.

(۱) بطوریکه مؤلف نوشته است تمام ساقی نامهٔ محمد باقر خرده بدست او نرسیده بوده و ازینجهت بذکر چهاردهشت بیت نامرتب از آن مشنوی اکتفا کرده است و چون قصدوی این بوده که تمام ابیات ساقی نامهٔ صاحب ترجمه را ثبت کند و توفیق نیافته است بنابراین ما تمام آن مشنوی را از بیاض الله وردی بیست درینجا نقل میکنیم، تاریخ تحریر این بیاض ۱۰۲۵ و متعلقست بکتابخانهٔ دوست دانشمند استاد سخن آقای محمود فرخ خراسانی که بدرخواست اینجانب از مشهد به طهران ارسال فرموده اند، گ

ساقی نامهٔ باقرای خرده

شبی درسیاهی چو هجران بار	سفید اندرو دیدهٔ انتظار
چنان پرشد از تیرگی این قفسی	که برسینه شد تنگ راه نفس
نکردی گذر بر زبانها سخن	که سینه نمی یافت راه دهن
سرچاه مشرق گرفته بقبر	درو یوسفان کواکب اسیر
زبس تیرگی ریخت بریکدگر	نگه ها سراسیمه شد در نظر
در آنشب که چون روزمن بود تار	بظلمات میخانه کردم گذار

بقیه در صفحهٔ بعد

مانند از صفحه قبل

درو هر طرف چشمه زند کسی
 زمین بسکه بر آسمان بار بود
 هرایش موافق جو طبع بهار
 جهانرا درو صد جهان کم شده
 بهر گوشه اش مجمع مردمی
 گروهی همه منبع عقل و هوش
 همه مشرف عقل اول شده
 دل صافی از کینه یکدگر
 گروهی همه نیستی چون عدم
 بی نیستی چون دم واپسین
 زمستی ببحری شده غوطه خوار
 نشسته درو ساقیان هر طرف
 لطافت در ایشان بحدی نهان
 طراوت عرق گشته بر رویشان
 فروزان شد از عکس لبها شراب
 می سرخ صافی چون چشم خروس
 می کز قدح چون تراوش کند
 ازو شیشه چون چاه مشرق شود
 کشد قطره بی گرازان می-حجاب
 اگر ذره بی زان می افتد بچاک
 بهم برزند ذره اش عالمی
 چه مردم چه مجلس چه ساقی چه می
 ازان بزم عشرت نگیرند کم
 و زان دست اندیشه کوتاه بود
 شهنشاه جسم چاه عباس شاه
 زمین و زمان فیض انعام اوست
 ز جامش چنگد قطره بی کرباب
 توان داشت بی حفظا می را نگاه
 و کس سایه تیغش افتد بچاک
 کند جرعه بی گرازان باده نوش
 در ازیست در عهد او دست تاك
 فد زهره اذره از جام او کربسنگ
 وز از چشم او بر می افتد نگاه

کزو یافته خضر پایند کسی
 کواکب همه خشت دیوار بود
 بسی راحت افزاتر از وصل بار
 که هرینک ز فرمان او خم شده
 نشسته درو چون فلاطون خمی
 جو خم جمله صافی دل و درد نوش
 مفصل جهانند مجمل شده
 صفا برده از سینه یکدگر
 و ان گشته در ملک هستی علم
 فشانند بر شمع جان آستین
 کزو آفرینش بود بت کنار
 چونر کس همه جام زین بکف
 که بود اسمشان بر می گران
 لطافت شده رنگ بر رویشان [مویشان]
 جو آینه از تابش آفتاب
 صدف بخش خاطر جو روی عروس
 جو الماس در سینه کاوش کند
 وزو سینه چون صبح صادق شود
 زند پنجه در پنجه آفتاب
 زمین را زمستی کند سینه چاک
 جو خون سیاوش نخسبد دمی
 ندید دست بر می چنین چشم کمی
 لب صافی از خنده ناید بهم
 نو کفتی مگر مجلس شاه بود
 که جامش سزد افسر مهر و ماه
 حیات ابد جرعه جام اوست
 شود در زمان نقطه آفتاب
 اگر تاك یابد ز حفظش سپاه
 ازان بی بروید ازان خاک، تاك
 چومی در بدن خون در آید بجوش
 ازانروی، مستانه روید ز خاک
 زند بر زمین شیشه نام و ننگ
 دگر کرد هستی نکرد کناه

مانده از صفحه قبل

بدم ساقی آن جام شاهانه را
 درین تیره شب راه کم کرده ام
 چراغ از می سرخ روشن کنم
 بیا ساقی آن ساغر اهل دید
 دو چیزست منصوبه روزگار
 بمن ده که صبحم گریبان گرفت
 مفتی بیاور در افغان مرا
 از آن نغمه درده اسرده که گرنیشت
 چو آن نغمه از ساز آید بر آن
 بیا ساقی آن صیقل جام جم
 از آن می که هر قطره اش عالمیست
 بمن ده که نه جام ماندنه خم اجم
 مفنی بکش ناله سوزناک
 بنه بر لب خشک نی لعل تر
 گر آن نغمه در دل شود پای بند
 بیا ساقی آن آب حیوان بیار
 بیاور ایامی پر زیم ساقی بجام
 مکن ساقیا آنقدر کسوتی
 همین چشم دارم کز آن جان پاک
 رسانی جهانی مرا دمبدم کذا
 بیا ساقی آن آب آتش بخار
 که من در تمنای آن لعل ناب
 مرا ساقی از دور جامی بده
 که گر من نشینم بزم شراب
 مفنی بامداد جام و سیوی
 که هر لحظه بیهوده گویی کند
 بیا ساقی آن چشمه سلسبیل
 بمن ده کزین تنگنا بریرم
 بخونم فلک رهنمون هم زبان آتو شد
 جهان هست در بند آزار من
 اگر آهن و سنگ بر هم زنم
 در از بخت خواهم یکی جامی
 هجیب نبودار فتنه خوشه ارادست تاك
 شرابم خمادست و آبم شراب

درودم بیکبار میخانه را
 توجه بدرگاه خم کرده ام
 قدح رشک وادی ایمن کنم
 بگردان که صبح سعادت دمید
 شراب سبوح و شراب هوای بهار
 هوای بهارم زکک جان گرفت
 بزنی ناخنی در ابر را زکک جان مرا
 زنی بر زکک جان نیاید نیاید اخیر
 ز چشم سراحی شود خون روان
 که در جام پیدا است انجام جم
 بهر گوشه عالم او خمیست اجمیست
 فرو ریزد اجزای عالم ز هم
 که سوزد دل مرده در زیر خاک
 که افتد ازو آتش اندر جگر
 دل از سینه بیرون جسد چون سپند
 بیا ساقی آن صورت جان بیار
 که بی می بود زندگانی حرام
 که از می کنی جام عمرم تهی
 فشانی مرا جرعه بر روی خاک
 بر آزی سرم را ز خاک عدم
 بدم ساقی آن آتش آیدار
 چو آیم در آتش به چو آتش در آب
 دلسم را بنا کام ، کامی بدم
 بیکدم کنم خانه خم اجم خراب
 بزنی بر دلف ده زبان دوروی
 بما چون زمانه دورویی کند
 که پرواز ازو یافته جبرئیل
 که از تنگیش خرد شد پیکرم
 جهان بردلم چون دهان توشد
 که بر عکس خواهش کند کار من
 چکد آب ازو ، تر کند دامنم
 که ازوی بهارم [بهاری] بر آرم زدی
 بیفشارد آنکه بر آرد ز خاک
 ندارد سؤالم امید جواب

مانده از صفحه قبل

نشد هیچ ازین گفتگویم فتوح
 ندارن فلک آنقدر دلخوشم
 نه راحتیه ازو چشم دارم نه رنج
 شب و روز عصیان از انبرو کنم
 مگر گرم سازد دم دوزخم
 شنیدم که سرخیل امید وبیم
 خوشا صاحب دور آخر زمان
 کربیمان مشرق چنان برورد
 مفتی مگر سر بگویم بری
 بجایی که نام جهان نشنوم
 بجایی که من باشم و چشم تر
 بیا ساقی ای آن کیمیا قدح
 که ورد زبان سازم و حرز جان
 مفتی زمانی بزانو درای
 ده گردون اجست زدون پروری
 سیه کاسه بی همچو چشم هوس
 نشد آنکه اورا کشادی دهی
 دلم بخشش نشاء از می ندید
 مرا شعر تر میدهد نال خشت
 درینا درین دور بسی با و سر
 خموش گرین ای سر تا توان
 نشاید خرید از جهان سراب خراب
 بی در شکتم ازین دور آیین
 وفا و مروت مجبوی و مغواه
 همی زهی خیال آن خسرو پاک دین
 زهی سرفرازی که آرزو نیاز
 مگر در کف گفت بحر و کان تو آمدند
 فلک علی تیغ جهانگیر تست
 خدنگ جهان سوز او تو آدوزخت
 ز شمشیر تو حرف نا گفته به
 کند وصف آن آتش آبدار
 دمی هست بدخواه جاه ترا
 از انبرو جگر گوشه اش را بیار [کذا]

زبان در دهانست سوهان روح
 که آهی باندازه دل اغم کشم
 بهم باد ارزانی این مار و کنج
 که با خلق من کار یگرو کنم
 که از سردی همدمان چون یخه
 بانگشت زد قوس مه را دونیم
 که مستی کند باز احیای آن
 که چاکش بدامان مغرب برد
 زمانی ز هوشم بدوشم بری
 حدیث زمین و زمان نشنوم
 دوپایم کربیمان دو دستم کمر
 ظلم سراحی، **وعای قدح**
 مگر یابم از جور کیتی امان
 مگر بگو زمانه با آواز نای
 بدونان چرا میدهد سروری
 ملال آوری چون هجوم مگی
 مراد دل نامرانی دهی
 نشاط طرب از لب نی ندید
 که پروردم آنرا بیستان خشت
 نمونی بسرا ز سر مهر بدتر ز سر
 مناس منت گفتکم از زبان
 بسنگ آب دریا بنگر بگر آفتاب
 که باران نازد جهان آسمان بر زمین
 که نابود گشتند چون خصم شاه
 که هشتم فلک کرد هفتم زمین
 ز جود تو یابند عمر دراز
 که پیوسته در بخششت باهمند
 از آن [ازل] تا ابد یکسر تیر تست
 میان وجود او عدم برزخست
 جو گویم چگویم که الهامی ناسفته به
 چوشعله زبان در دهان بیقرار
 که می افکند شعله را از نما
 نزاید یکی تا نمیرد هزار

بقیه در صفحه بعد

مانده از صفحه قبل

ز تیغ تو شد هر مژده **هنگام تنگ**
 قلم در کف دست **موسی** است و عجا
 گر آن از دهان بود آتش فشان
 دل روشنست خانه غیب رفت
 ضمیرت شد آن جام گیتی نما
 جهان سخن تخت و تاج از تو یافت
 سخن چون ز نامت شود سکه یاب
 فلک اقتدار! جهان داور!
 تویی آن خربدار فضل و هنر
 ندیده چو تو ندیده روزگار
 بخلق دو عالم در آمیختم
 سرا یافتم در دو گیتی پناه
 بشوق تو طم کرده ام کوه و دشت
 بمر تو بریده ام بحر و بر
 نه ز اهل هنر در شمار آمدم
 نه من خوشنویس و همین شاعرم
 گرم لطف تو یار و یاور شود
 بود تا ز میخانه و می نشان
 ز جامت مبادا می عیش کم
 نصیب لبست بساد وقت نشور
علی و **لسی** شاه **دلدل** سوار
 بسی از بس آدا و مردی بداد از گرم
 دلیری که چون تیغ کین بر کشد
 هر ببری که چون یاب میدان نهد
 ز دستش بشد معجزی [دوشدم معجز] اموسوی
 اگر حرف جودش نویسی بر آب
 عجب نیست از بخشش [بخشش] بیدرنک
 زهی بحر دستی که خاک وجود
 ز رویت [ز جودت] وجود جهان رشحه یی
 محیط فلک موج احسان تست
 در خانه علم اسما تویی
 اگر موریا بد ز خطت [حفظت] کفیل
 عجب نبود از پاس تو بیگمان

کنون نوبت فتح **روم** است و **زنگ**
 نه ز انسان عجا آنکه [عصایی که] شد اژدها
 هم بریزد آن [این] آب **خضر** از دهان
 بهار معانی ز طبیعت شکفت
 که در روی توان یافت سر خدا
 درست معانی رواج از تو یافت
 شود رایج کشور آفتاب
 خداوند گارا! هنر پرورا!
 که صیت تو رفتست در بحر و بر
 بملک سخن هیچ صاحب عیار
 جهان سر بر سر رفتم و بیختم
 از آن آمدم برودت داد خواه
 که در روی نیارد سمندر [سمندی] گذشت
 که اندیشه در وی نیابد گذر
 همین بس که امیدوار آمدم
 یکی بنسخه کمترین **باقرم**
 عجب نبود از خاک من زر شود
 بود تا طرب وقف دردی کشان
 نگردد بگرد دلت هیچ غم
 ز ساقی کوثر شراب طهور
وصی نبی صاحب **ذوالفقار**
 ز عرش آمدش چون علم بر علم!
 ز پیشش ملک زال بر سر کشد
 در اول قدم بر سر جان نهد
 ز بازوی او یشت ایمان قوی
 صدف بر سر آید مثل حباب
 اگر لعل چون لاله روید ز سنگ
 که [ز] ابر کفایت باران خود
 ز بسودت ازل تا ابد لمحهی
 کرا کب همه ریزه خوان تست
 چه اصما که آنرا مسمی تویی
 تواند گذر کرد بر **رود نیل**
 که لشکر کند خروذرات آن